





اسکن شد

# خبر

(کتاب شعر)

محمد - زهری



نیشنل بک ٹرسٹ انڈیا

---

یکهزار و پانصد مجلد از کتاب جزیره در اشقند ماه هزار و سیصد و سی و چهار  
شمسی در چاپخانه بیروز بطبع رسید . حق شاعر در چاپهای بعد محفوظ است .

---



## حرف را رها کنیم

درباب شعر و شاعری ( به نحو اعم ) و دربارهی خودم و شعرم ( به نحو اخص ) هیچ حرفی ندارم و بی پیرایه تر آنکه ؛ نمی توانم هم داشته باشم . اصلاً گفتگو در این زمینه ، کار من نیست . زیرا دست یازیدن بدان تجاوز بحریم نقاد است .

اما هر کس ، هر چه بگوید ، خواه در آن درستی گنجد باشد و خواه صورتی از خبث در آن مندرج باشد ، گوش میکنم و می سنجم و بکارش میگیرم . زیرا اعتقاد دارم که با این شیوه خواهم توانست سستی های کار خویش را دریابم و بر آن ، اگر چه خوشایند دلم نیز باشد ، دریغ نورزم . آنقدر خواننده ام و شنیده ام و دیده ام که این غرور بر من چیره نشود که کار خویش را از هر لغزش و نامازی لهی بدانم و آنرا بکمال بیابم .

از همین است که از هر خرده گیری ، هر چند هم تاب فرسا باشد ، خاطر نخواهم رنجاند . چشم داشتم اینست که صاحب نظر ، نگاه غفایم را بر من نبخشاید و بیچشم بکشد ، باشد اما از این نهج ، زادی برای آینده ام بیاندوزم . . . حرف را رها کنیم و بر سر کار خویش برویم !

محمد - زهری

## در این کتاب :

۹	شب دلتنگ
۱۴	نه مهر ، نه امید
۱۷	گنجی
۲۱	امید
۲۵	بفردا
۲۹	آشوب
۳۳	تنهارو
۴۹	راه بسته
۴۴	پاییز
۴۷	پا بند
۵۱	تا رفت
۵۵	کوه بکوه
۵۷	صدف تهی
۶۱	از دو چشم
۶۵	خوشه کینه
۶۹	آفتاب
۷۳	ناسپاس
۷۷	اسب وسوار
۸۱	پرستو
۸۴	روز بارانی
۸۹	راهزن پیر
۹۴	بازگشت
۱۰۱	تهی ترکش

۱۰۵	اسب اوهام
۱۰۹	ارزخ
۱۱۳	اتللو
۱۱۹	عذاب
۱۲۳	الاكلمگ
۱۲۷	خیمه شب بازی
۱۳۱	با من چه گفت ؟
۱۳۵	نیاز
۱۴۱	با باد سحر
۱۴۵	مرد راه
۱۴۹	خورشید پرست
۱۵۵	با آخرین زن ، در آخرین شب
۱۶۱	گل مرداب
۱۶۷	یکشب از هزار و یکشب
۱۷۵	جزیره
۱۸۳	آنرا که میشناسم
۱۸۷	«من» شب و «من» روز
۱۹۱	کتیبه
۱۹۵	خمخانه
۱۹۹	تا دلی با دلی
۲۰۳	در پشت در
۲۱۱	دل من کنگ است
۲۱۵	یک چشم ، یک دست
۲۱۹	مرغ ماهیخوار پیر
۲۲۳	ستوه زیست
۲۲۷	زمین سوخته



شب قلنک

نیلوفر کبود سپهر ، ازفون شام  
چون لاله‌ای سیاه ، غم تیرگی چشید  
گیسوی شب بچهره رخشان آسمان  
آشفته گشت و پرده آشفته‌گی کشید

اشک ستارگان برخ آبگیر دور  
لغزید چون جرقه‌ الماس تابناک  
از پرتولعاب وشی ، عنکبوت ماه  
تاری تنید بر جسد جانفسرده خاک

اشباح زیر بوته و درسایه های برک  
از خواب روز جسته غضبناک و بی شکیب  
در زیر تازیانه و فریاد باد شب  
ارواح ، از فراز، نهان در تک نشیت

شب ، غم بسینه ریزد و در تنگنای تار  
دل را کند ز خاطرۀ عشق پر عذاب  
امشب چو هر شبی ، دل تنگم بیاد اوست  
تا شب ز جام صبح چشد نور آفتاب

حسک در - ۹ تیرماه ۱۳۳۱



نه مهر، نه امید

پنداشتم که در شب بی چشم چاه راز  
بر این لبان تشنه زنی آب آرزو  
در زیر قوی سینه طید قلب اشتیاق  
دارد زبان بسته تو شوق گفتگو

پنداشتم که در صدف ارغوان لب  
بهرم هزار بوسه فرو خفته نوشبار  
بی بیم ، در سیاهی فردای روز کار  
مهر نگاه توست مرا روز آشکار

پنداشتم که پردهٔ آزرَم رازپوش  
بر روزن دل تو فتاده است بی کمان  
بر منظر خیال تو جز نقش یاد من  
نقشی نبست چهره گر عشق جاودان.

اما کسست اطلس رنگین آرزو  
کز مهرتار بودش و از عمر رفته پود  
دیدم که چشمه سار فریبنده نگاه  
بازی دلشکار و سرآب نهفته بود.

تنها گریز وحشی یک قهر بی دریغ  
پنهان بسایه روشن ژرفای دیدگان  
نه مهر، نه امید در آن چشم خودپسند  
تا رنگ کیرد عشق من از رنگ و بوی آن.

حسنک در - تابستان ۱۳۳۱





نگار

سوز و گداز است مرا

زخمه ناز است مرا

عقدۀ راز است

داغ نیاز است مرا

ناله ساز است مرا

همت باز است مرا

لیکن در پیش رخت

کنگک و زبان بسته شدم!

\*\*\*

فسون ماراست ترا

لطف بهار است ترا

لاله عذار است ترا

زیب و نگار است ترا

میل قرار است ترا

بوی دیار است ترا

لیکن از این خامشیت

ریش دل و خسته شدم!

تهران - ۶ دی ۱۳۳۱

# THE HISTORY OF THE UNITED STATES

OF THE

REPUBLIC OF THE UNITED STATES OF AMERICA

FROM 1776 TO 1876

BY

W. H. CHAPMAN

NEW YORK

1876

THE HISTORY OF THE UNITED STATES

OF THE

REPUBLIC OF THE UNITED STATES OF AMERICA

FROM 1776 TO 1876

BY

W. H. CHAPMAN

NEW YORK

1876

# أُميد

بعزيم : ت . ميننا

رنج و عذابم دهید  
شرنگ نابم دهید  
وحشی و سنگین دل و دژخیم وار  
همچو گنه کرده ، عقابم دهید

نهان کنید آب جگر ساز را  
نشان صحرای سراپم دهید  
چون طلبم راحت نوشین مهر  
بسنگ کوبنده ، جوابم دهید

کور و فرومانده به بیراه درد  
قدرت چاچار شتابم دهید  
تیغ سبک قدر ، گمانم کنید  
در عطش بادیه ، آبم دهید

شمع فروزنده عیشم کشید  
تیزگی پرّ عذابم دهید  
بی اثر مستی نوش آفرین  
تلخی صد خم شرابم دهید

بچشم قحطی زده و شوراه زار  
سرشک بسیار سحابم دهید  
همچو یکی زاهد پرهیز کار  
دلهره روز حسابم دهید

زجر عتابم دهید

سوز ربابم دهید

.....

.....

ولیکن از این دل امیدوار

کس نتواند که بگیرد امید!

تهران - ۸ دی ۱۳۳۱



# بفرود

هرسبزه که در کنار جوئی رسته است  
گوئی زلب فرشته خوئی رسته است  
پا بر سر هرسبزه بخواری منهی  
کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است  
« خپام »

بگلکشت جوانان ،

یاد ما را زنده دارید ، ای رفیقان !

که ما در ظلمت شب ،

زیر بال وحشی خفاش خون آشام ،

نشانیدیم این نگین صبح روشن را ،

بروی پایه انگشتر فردا .

و خون ما ،

بسرخی گل لاله

بگیر می لب تبار بیدل

بپا کی تن بیرنگ ژاله

ریخت بر دیوار هر کوچه ،  
و رنگی زد بخاک تشنه هر کوه ؛  
و نقشی شد بفرش سنگی میدان هر شهری ...  
و اینست آن پرند نرم شنگرفی ،  
که می بافید  
و اینست آن گل آتش فروز شمعدانی ،  
که در باغ بزرگ شهر میخندد  
و اینست آن لب لعل زنانی را ،  
که میخواهید  
و پرپر میزند ارواح ما ،  
اندر سرود عشرت جاویدتان  
و عشق ماست لای بر گهای هر کتابی را  
که میخوانید

☆☆☆

شما یاران نمیدانید ؛  
چه تب هائی ، تن رنجور ما را آب میکرد

چه لب هائی، بجای نقش خنده، داغ میشد  
و چه امیدهائی در دل غرقاب خون، نابود میگردید  
ولی ما دیده‌ایم اندر نمای دوره خود؛

حصار ساکت زندان ،

که درخود میفشارد نغمه‌های زندگانی را .  
ورنجی کاندرون کوره خود میگدازد آهن تن ها ،  
طلسم پاسداران فسون ، هر گز نشد کارا  
کسی از ما ،

نه پای از راه گردانید

ونه در راه دشمن گام زد

و این صبحی که میخندد بروی بام هاتان

و این نوشی که میجوشد درون جام هاتان

گواه ماست ، ای یاران !

گواه پایمردی های ما

گواه عزم ما

کز رزمها

جانانه ترشد !

تهران - ۱۹ دی ماه ۱۳۳۱

آشوب

خشم بگرفت و برفت از سر ناز  
گفت: «دیگر نسپارم بتو راز  
در میان من و تو هر چه گذشت  
سایه‌ای بود گریزا که گذشت!...»

\*\*\*

من بجا ماندم و انبوه نیاز  
بوسه‌ای مرده و آغوشی باز  
تن تبداری در سوز و کداز  
در نهادم گل آشوب شکفت  
عقل پندی و دل افسونی گفت

دل نهییم زد و گفتا : « برخیز ! »

دامنش گیر و بیایش آویز

برهش اشک نکونساری ریز

تا برحم آید و دل بازد باز ! ... »

عقل گفتم که : « سرا بست ، سراب

آنچه پنداری سرچشمه آب

مکن اندر طلبش هیچ شتاب

آتشش میرد ، با سوز بساز ! ... »

چشم گفتا : « چه اثر داری از او ؟ »

کوش گفتا : « چه خبرداری از او ؟ »

یای پرسید : « رهش کی پویم ؟ »

دست پرسید : « برش کی جویم ؟ »

گر ره عقل بگیرم در پیش  
چه کنم با دل دیوانه خویش  
تار و پودم همه او را طلبند  
دل از ریشه جان کرده پسند  
من همه اویم و فارغ از خویش  
نهر اسم دگر از زحمت نیش  
نپذیرم دگر از ناصح، پند!

تهران - ۹ تیرماه ۱۳۴۴



# تنهارو

بشنو از بی چون حکایت میکند  
از جدائیهها شکایت میکند  
« مولوی »

نی جدائی کشید و نالان شد  
جفت آه دل گرانجان شد  
سوز سرداد و در بیابان شد  
همره باد سرپیشان شد . . .



چنگ بردامن گیاه انداخت  
ژاله را بر بساط سبزه نواخت  
خفت در زیر خار بوته دشت  
از سر بر که های آب گذشت

کرد با بید ، یاد مجنون را  
دید بر لاله ، سایه خون را  
چون کبوتر ، پرید در کاریز  
گشت بر طاق دیر چنگ آویز

گفت با دشت ها ، حدیث نیاز  
خواند در گوش تکدرخت آواز  
داد پیغام راز را به نسیم  
تا رساند با شنای قدیم

رخنه کرد از شکاف دروازه  
شهر را در فکند آوازه  
خانه تا خانه را ، صلا در داد  
بر سر کوی ، راز دل بگشاید

راه بر رهگذار جمع گرفت  
گریه عمر سوز شمع گرفت  
بوسه زد بر رخان نر کس مست  
رفت برعاج تاج کوه نشست . . .

\*\*\*

هر کجا رفت ، باز نالان بود  
جفت آه دل گرانجان بود  
جز خود از کس نفیر غم نشنید  
خود سرائید زار و خود نالید

همه درکار زندگی بودند  
نالۀ زار زار نشنودند  
پنجه درپنجه عدو کرده  
شاهد فتح ، آرزو کرده

شمع رخشان عاشقی آموز  
خویشتن سوز و عالمی افروز  
جز هیاهوی بیدرتک امید  
هیچ آواز دیگری نشنید . . .



هنفس چون نیافت ، شد نومید  
رخت درکام تنگ غار کشید  
بر کشید از درون دل آوای  
- « وای بر رهروان تنها ، وای ! »

صخره فریاد سر نمود که : « وای ! »  
غار با صد صدا فزود که :

- « وای ! »

تهران - ۴ مرداد ماه ۱۳۳۳

...  
...  
...  
...  
...

...  
...  
...  
...  
...

...  
...  
...  
...  
...

راه بسته

راه باز است ، ولی دل بسته است  
ورنه میرفتم ازین راه دراز

میدویدم سریراه کویر  
میشدم از بر البرز فراز

میرسیدم بخط سرخ افق  
میگذشتم ز خزر با پرواز



دشت و کوه و کمر و دریا را  
مینهادم پس یک گام مجاز

تا بدانجا که نشان کم سازم  
نه بجویم ، نه بجویندم باز

وارهم در دل افیون سکوت  
بشکنم وحشت تابوت نیاز

بگسلم رشته پیوسته جمع  
بشوم فاخته را هم آواز

جز گل وحشی تنهایی را  
نکنم هیچ کلی دیده نواز

بکشایم در بی خویشی خویش  
کنم افسانه دیگر آغاز

لیکک باید که در این در میرم  
هر طرف دامن من گیرد راز

یاد یاران که بخاک افتادند  
کند اندیشه کین با من ساز

دل من بسته بر این شهر و دیار  
ورنه ره باز و در شهر فراز

تهران - ۲۹ شهریور ۱۳۳۲

پائیز

امروز اگر خوابم  
خونین دل و پرتابم  
چون کشته خشک آبم  
مهرم که نمی تابم

ز آنست که پائیز است  
نجوای شب آویز است  
هنگامه کلریز است  
هجران دل انگیز است

فردا چوبهار آید  
کلبانگ هزار آید  
بادام بیار آید  
آن لاله عذار آید

بنگر که چسان خیزم  
در کیسویش آویزم  
بس شور برانگیزم  
می نوشم و گل ریزم . .

تهران - ۱۶ بهرمه ۱۳۳۲



# پایند

نیست معلوم ز دور روزگار  
هرچه میگردیم چو باران ، زار زار  
«عطار»

گفتم : اکر : پری بکشایم  
بر دشتهای گمشده پرواز میکنم  
پست و فراز را ز زبر، سایه میزنم  
بر اوج کوه، گردش شهباز میکنم  
اما چو پربکشودم  
پرواز گاه من ، قفس من بود !

گفتم : اکر لیبی بکشایم  
کوش فلک ز گفته پر آواز میکنم



چون طبل سخت کوفته ، فریادمیزنم  
چون نی ز دل خروشم واعجاز میکنم  
اما چولب بگشودم  
آوازه‌های من ، نفس من بود !

\*\*\*

کنج قفس نشستم و در خلوت سکوت  
غمگین گریستم !  
این دردمیکشد که ندانم در این قفس  
پا بند کیستم ؟  
خامش ز چیستم ؟ !

تهران - ۸ آبانماه ۱۳۳۲



# تعارف

در بزم من رسید  
جامی ز می بدست  
او مست می زده  
من مست چشم مست

با سنگ هر نگاه  
صد توبه را شکست  
دست فسون گشاد  
پای کریز بست

لختی درنگ کرد  
زدا آتشم به هست  
از دیده‌ام چو رفت  
اندر دلم نشست

• • • • •

اینک بت دل است  
من نیز بت پرست

تهران - ۶ آذرماه ۱۳۳۲

1. 1948  
2. 1949  
3. 1950  
4. 1951  
5. 1952  
6. 1953  
7. 1954  
8. 1955  
9. 1956  
10. 1957  
11. 1958  
12. 1959  
13. 1960  
14. 1961  
15. 1962  
16. 1963  
17. 1964  
18. 1965  
19. 1966  
20. 1967  
21. 1968  
22. 1969  
23. 1970  
24. 1971  
25. 1972  
26. 1973  
27. 1974  
28. 1975  
29. 1976  
30. 1977  
31. 1978  
32. 1979  
33. 1980  
34. 1981  
35. 1982  
36. 1983  
37. 1984  
38. 1985  
39. 1986  
40. 1987  
41. 1988  
42. 1989  
43. 1990  
44. 1991  
45. 1992  
46. 1993  
47. 1994  
48. 1995  
49. 1996  
50. 1997  
51. 1998  
52. 1999  
53. 2000  
54. 2001  
55. 2002  
56. 2003  
57. 2004  
58. 2005  
59. 2006  
60. 2007  
61. 2008  
62. 2009  
63. 2010  
64. 2011  
65. 2012  
66. 2013  
67. 2014  
68. 2015  
69. 2016  
70. 2017  
71. 2018  
72. 2019  
73. 2020  
74. 2021  
75. 2022  
76. 2023  
77. 2024  
78. 2025  
79. 2026  
80. 2027  
81. 2028  
82. 2029  
83. 2030

کوہِ بکوہ

رفتم و هر کجا روم  
بی تو، غریب و بیگم  
ناز تو، تا ابد کشد  
سایهٔ درد از بسم

گرچه برنج اندرم  
هست امید دل بسم :  
کوه بکوه میرسد  
من بتو نیز میرسم !

تهران - ۱۸ دیماه ۱۳۴۲



صدف تہی

يك قطره از آسمان ، بدرياچه چكيد  
در سينه من ستاره‌اي گشت پديد  
يك چند چنان نرمي قوئي وحشي  
امواج بروي بستر من لغزيد

روزي زپريشاني سررشته بخت  
غواص بدرياي دل آرامم ديد  
بگرفت و شكست و كوهرم را بر بود  
بگذاشت مرا شكسته و بي اميد . . .

\*\*\*

در ساحل روزگار، پوچم اکنون  
کس دست نیاز بر سر من نکشید  
افتاده و داده گوهر دل از دست  
من یک صدقم، تهی دل از مروارید

تهران - ۱۴ بهمن ماه ۱۳۳۳



# از دو چشم

از ما بوی نگر، نه از وی بما  
«کشف الاسرار»

به چشمت چیستم ؟ - خاک کی براهی  
نگینی قیر وش ، در قعر چاهی  
کلی پژمرده در کلدان هستی  
شکنجی در شب تلخ سیاهی

به چشمت چیستم ؟ - بومی به بامی  
شراب مرگ در ژرفای جامی  
چو هذیان تب آرام سوزی  
نه آغازی ، نه انجامی ، نه نامی

به چشمم چیستی ؟ - انبوه رازی

دو دست درد سوز دلنوازی

شب افروزی ، امیدی ، ماهتابی

بگوش بیدلان نجوای سازی

به چشمم چیستی ؟ - آغوش سیمی

طواف روز کاران قدیمی

به شبگیر از ره صحرا رسیده

تن از بوی گل آلوده نسیمی

کجا با من در آمیزی برازی ؟

میان ما بود راه درازی

من اندر غار تاریک نیازم

تو اندر دشت بی پایان نازی

مگر بر بال پندارت گذارم  
ترا در پیش روی خود بر آرم  
نگاه خشم از چشمت بشویم  
نشینم ، خنده‌ات در دیده کارم

تهران - ۳۱ بهمن ماه ۱۳۳۳



خوشه گینه

بدشتی ، خوشه‌ای از کینه روئید  
ز اشک چشم ابری باد آورد  
بدست خوشه چین دشتبانی  
بخاک افتاد و بادش برد چون کرد

رها شد رشته و هر دانه آن  
بزیر سایه سنگی نهان گشت  
فتاد از ابر مهر اندود دلگیر  
پرنده سیمگون برف در دشت

خروش فتنه از چرخ و فلک جست  
جهان کولاک شد ، خورشید افسرد  
بیال باد ، برف مرگ آویخت  
بقندیل زمین ، نور طرب مرد . . .

زمانی رفت . . . بادی آمد از راه  
که با خود داشت بوی نوبهاران  
بدشت تیره و خاموش بگذشت  
تو کوئی زنده شد هامون بیجان

تهی شد کاسه ابری زیاران  
زهرسنگی بر آمد ساقه‌ای سخت  
دمید از هر یکی صد خوشه کین  
فرو پوشید دشت لخت را رخت

ز کومه ، دشتبان ، با داس جانگیر  
نگاهش مات دشتستان مستور  
سر غم هشته بر زانوی لرزان  
که داس فتنه کند ، و دست رنجور ! . . .  
تهران - ۱۲ اسفند ماه ۱۳۳۳

# آفتاب

تو روزی ، او ستاره ، ای دل افروز !  
فرو میرد ستاره ، چون شود روز  
« نظامی »

زنی را دوست میدارم  
زنی با چشم خاموش سخن پرداز  
دلَم از شب چراغ دید گانش ، روشنائی ساز  
منم نقاش روی این زن دلخواه !

کلی را دوست میدارم  
کلی پیچیده بر بازوی ایوان  
سحر ، بویش بدوش بادِ سرگردان  
منم مدهوش بوی این گل در گاه !

شبی را دوست میدارم  
شبی با صد هزاران دیده‌الماس  
نشسته چشم در راه سحر، دریاس  
منم بیدار نور این شب رخشان!

مئی را دوست میدارم  
مئی دیرینه سال و سرخوشی آمیز  
توان افزا و آتش ریز و رقص انگیز  
منم افسون شور این می‌نسیان!



اگر در آن شب رخشان  
بدستم باده نسیان  
بروی بستر ایوان  
زن دلخواه من، درپیش من باشد

منم آنگاه نقش شادی جاندار  
منم آندم نمای دولت بیدار

\*\*\*

در آندم گر ز در آئی ، رفیق من !  
که : « اینک رهروان راشد که رفتن ! . . . »  
ز جا خیزم  
می مستی فزا برخاک ره ریزم  
زن دلخواه را یکدم نیایم  
فرود آیم ز ایوان گل آویزم  
بهمپای تو دامن میکشم در خرمن آتش ! . . .  
که آندم روشنی آفتاب عشق بی کاهش  
فروپوشد رخ هر اختر تابان دیگر را

تهران - ۱۴ اسفند ماه ۱۳۳۳



# ناسپاس

برای خویشم :- جواد نیک نام

آدمم ای آشنا! سرخوردم از نا آشنایان  
ای کجائی، ای کجائی؟ تا بیایت سر گذارم  
من ندانستم چنین بیکانه گفتارم، شکفتا!  
خنده زد هر کس شنید افسانه یار و دیارم

من ز شرم عشق، پیش پای خود کم کرده بودم  
روسیی خواندندم و کردند آنکه سنگسارم  
دربدر، منزل بمنزل، صحبت نامردمی بود  
من زبان مردم بود، این چنین کردند خوارم

اینک از کوی غریبان میرسم ، آزرده خاطر  
ای دیار آشنا ! بنشان بجرمت در کنارم  
هر چه هستم ، باز فرزند تو هستم ، دست گیرم  
ناسپاسی کردم ، اکنون ، شرمسارم ، شرمسارم !  
شہوار - نوروز ۱۴۴۳



اسب و سوار



یال افشان ، باد پیما ، تیز تک  
اسبش از صحرا و هامون بر گذشت  
آتش نعل سمند صخره کوب  
از ستیغ ماه و از اختر گذشت

خاک هامون برفشانده تا بیچرخ  
خود چو برق جسته ، از معبر گذشت  
کف بلب ، تن در عرق ، در هر نفس  
چون خیال ، از دشت پهناور گذشت

اسب، تازان در بیابان و سوار  
در سرش، اندیشه دلبر گذشت  
داغ شلاق شتاب بی شکیب  
بر کفل چون دشنه آذر گذشت

\*\*\*

باز اسب خسته در راه سیاه  
تیز چونان ضربت خنجر گذشت  
در دل یکه سوار شب نورد  
شوق وصل یار گل پیکر گذشت

\*\*\*

در کنار تک درختی اسب ماند  
آشنا بر آشنا، آخر گذشت  
باز شد بازویی و بوسی شکفت  
لغت دیگر، آب وصل از سر گذشت ...

\*\*\*

کف بلب ، تن در عرق ، بسته نفس

اسب خسته ، اوقاتاد و در گذشت !

تهران - ۱۰ اردیبهشت ۱۳۳۳



پرستو

به :محسن خادم عزیز

سحر ، در بستر غم ، خفته بودم  
بگوشم آشنا آواز آمد  
سراسیمه دویدم سوی ایوان  
دل ، در سینه ، در پرواز آمد  
پرستو ؛ کولی دنیا نوردم  
بهار آمد ، گل آمد ، باز آمد  
رمید آواره از بامم بافسون  
بافسوس از خطای ناز آمد

☆☆☆

بهار آمد ، گل آمد ، او نیامد  
نمیدانم کرا دمساز آمد  
بهمراه پرستو رفت و لیکن  
بره ماند و پرستو باز آمد

رؤزبارانی

روی مهتابی  
بیچ نیلوفر  
پشت شالیزار  
بجر پهناور

آبدنگ از دور  
میخراشد سر  
گرمک شب تاب  
مشعل آذر

شب هزار الماس

دینه بریکر

خسته‌ام بیدار

اندرین بستر

زیر چشم خواب

ناکهان بشکفت

در دل دریا

غنچه مهتاب

با لب سیماب

با دل من گفت :

- « صبح فردا ، روز

روز خورشید است ! »

من بخود گفتم :  
- « میروم فردا  
مست مست مست  
روی این دریا  
بادبان پر باد  
پارو اندر دست ! »

✧ ✧ ✧

صبح فردا چون  
چشم من شد باز  
ناودان میخواند  
- « روز عالم ، باز  
روز بارانی است ! . . . »

بحر خشم آلود  
بر کشید آواز :

- « روز دریا ، باز

روز طوفانی است ! ... »

\*\*\*

من بخود گفتم :

- « باز هم امروز

کوئیا باید

بگذرانم روز

اندرین بستر

\*\*\*

روی مهتابی

پیچ نیلوفر

شوید اندر آب

دست و روی و سر

غرش طوفان  
میخورد بر در  
آبدنگ از دور  
میخراشد سر

مست و آشفته است  
بحر پهناور  
خسته‌ام بیدار  
اندرین بستر! . . .

تهران - ۲۴ اردیبهشت ماه ۱۳۳۳



راہزن پیر

بگاہ نیمروز ، از خشم خورشید  
تن تبار صحرا ، خفته مدهوش  
رمیده سایه از آشوب آتش  
بیای چشمه خیز کوه خاموش

ز گرمی ، موج زن ، دریای شنزار  
نف افتاده بدوش باد بیگاہ  
گون ها سوخته از تشنه کامی  
غبار آلوده تن ، افتاده در راه

رهی لولیده چون افعی پیچان  
سرودم ، کم بدورا دور صحرا  
نه می خیزد ز ره ، کرد سواری  
نه بر کوشی رسد ز ننگ شترها

به پشت صخره‌ای تاییده از مهر  
عرق ریزان نشسته رهن پیر  
تفنگ کهنه‌اش برشانه حائل  
نگاهش رفته در ره ، مات و دلگیر

بخود با حسرت بسیار میگفت :  
« نیامد کاروان ، امید بگسست  
توانم خود بسی بی برک بودن  
ولی فرزند بیمارم کرسنه است !... »

دوچشمش کاسه لبریز خوناب  
دهانش کوره سوزان حداد  
ز بی تابى پیری و تف دشت  
سیه شد چشمش و از پا در افتاد

\*\*\*

جرس آواز کرد و گرد برخاست  
سواد کاروان پیدا شد از دشت  
چو پرواز کلاغان شبانگاه  
نهان بود و هویدا گشت و بگذشت

بروی لاشه بیجان رهزن  
گرسنه کر کسی فرتوت بنشست  
نگاه راهزن با درد میگفت :

« خود آسودم ، ولی طفلم گرسنه است ! »

تهران - ۲ خرداد ۱۳۳۳

بازگشت

آنسان که رفته بودم از این راه پرملال  
باز آمدم؛ تهی کف و بی مایه و پریش  
رفتم که با جهیدن در کام شرزه شیر  
بسپارم این دو روزه هستی، بکام خویش

چاووش خواند و رفتم و پنداشتم که شهر  
کلریز میکند چو در آیم ز کرد راه  
من با غرور طبع جوانی، روان شدم  
ده با سکوت، هشته در اندیشه ام نگاه

سگ پارس کرد و زمزمه ها کرد آسیاب  
تا راه من زند بافسون پای بند  
اما دل رمیده من ، شوق شهر داشت  
تا در خروش آن شنود چنگ دلپسند

گفتم به کشتزار که : « ای سرزمین سخت !  
فرسوده گشت عمر من اندر نورد تو  
همپای گاو ، زیر وزبر کردم ولی  
مردم که تا دمید گل از خاک و کرد تو »

از جویها پریدم و چون مرغ نیز بال  
میرفتم از گذر که و دل در هوای شهر  
در آخرین نگاه ، بده گفت چشم من :  
« تف بر تو باد ! عمر مرا سوختی بقهر ! »



ده مانه ومن گذشتم و بگذشت سالها  
بازوی من ، فسرده شد از کار روز و شب  
من درخروش شهر، بهر کوی و درشدم  
خود، پیر دست کوتاه و آشفته سرشدم

کندوی خانه نام ، پیر از مردمی که روز  
اندر تلاش و شام ز خود رفته ، خفته اند  
تا از گرسنه چشمی خود ، کیسه پر کنند  
بشوده را نگفته و نشوده گفته اند

سنگین دل و سیاه ، دهان باز کرده شهر  
تا عنکبوت سان بکشد شیره های تاب  
با نام ، رنگ نمکی و با شور ، ساز سوز  
با خون دل ، عجین شده هر قطره شراب



بسیار همچو من ، به نیاز آمدند ولیك  
این جام شهر، در دلشان زهر درد ریخت  
بس رشته های عمر که در هابیهوی آن  
بی آنکه کس خبر شود ، از رنج و غم کسیخت

\*\*\*

خالیست کولبارم و در راه میروم  
تا باز در وطن بسر آرم خزان خویش  
در راه سنگلاخ و گذر تنگ و پر ملال  
پای شکسته ام ، تن سنگین کشد به پیش

از دور تا سواد ده آمد به پیش چشم  
باران فحش و لعنت و نفرین بمن رسید  
یاد دریده چشمی من در نگاه غیظ  
خون در دلم کشید ، چو بر خاطر م دوید

« تف بر تو باد ! » گفت بمن جوی و من خموش

چون رهن اسیر ، زبانم بریده بود

آواز آسیاب نیامد برهگذار

کشت خزان رسیده چو دشت چریده بود

گفتم : « مگر نماند در این دهکده کسی

کاین کشتزار خفته چنین بی ثمر بجای ؟

سکها کجا شدند که آوازشان نماند ؟

کو دشت بان و رفته کجا ناله های نای ؟ ! »

دیوارهای کوتاه ده ، جملگی خراب

روئیده مورد ، از زبر سقف هر اطاق

مشتی ز آب باران ، مانده بحوض ها

افتاده سنگ دود زده ، پای هر اجاق

رفتم درون دهکده تا یابم آشنا  
پرسم ز حال این ده بیگانگی نمود  
بانگی زدم که : « آی ! مگر جمله مرده اید ؟ ! »  
پیدا نشد کسی ، که در آنجا کسی نبود !

و ایا ! که خون این ده دور افتاده هم  
جاری شد اندرون رک شهر سینه سخت  
ده مرده بود و سایه يك شام دل سیاه  
همراه سارها ، بسرش میکشید رخت

\*\*\*

پیر و شکسته ، بر سکوی ده نشسته ام  
سنگین چو کوه سنگ و کران چون شب دراز  
گیرم که باز رفتم از این در ، کجا روم ؟  
با کولبار خالی و با دست پر نیاز !

تهران - ۲۸ خرداد ماه ۱۳۳۳



تہی تزکش

ترکش عزمم تہی از تیر بود  
ور نہ صدرہ کار دل میساختم  
میشکستم قصر عاج و ہم را  
خانہ‌ای از سنگ و گل میساختم

من کہ بودم ، کیستم ؟ دردا ! کہ هیچ  
از نشان زندگی با من نماند  
هر عنان سستی بسر منزل رسید  
توسن رھوار من ، بیراھہ راند

در بخور معبد قدس خیال  
روز و شب پیچیده‌ام اندر نیاز  
روی در محراب و دل بر این و آن  
دست حاجت سالها کردم دراز

لای لای عشق بر من خوانده‌اند  
تا شکوفا شد جهان بین بر سپهر  
توس دارم در نماز آخرین  
از تك كورم رسد تکبیر مهر

عمر من در محمل پندار رفت  
پرده های خواب در چشم نمود  
هر چه دید از زندگانی ، دور بود  
وهم بود و وهم بود و وهم بود . .

هیچ هیچم در ترازوی زمان  
قدرم از پیشی و از پیشی گذشت  
رنکهای چاره زد اندیشه لیک  
کار دل از چاره اندیشی گذشت

مار افسرده است عزمم ، ای رفیق!  
آفتابی بایدش در پشت و رو  
تا بسازد کار ناسامان دل  
لیک کوآن آفتاب گرم ، کو ؟

تهران - ۷ تیرماه ۱۳۳۳



# اسب او نام

اسب او نام

بکوه و دشت و دریا بار یابم  
چو بنشینم بر اسب مست اوهام  
برانم آفتاب عالم افروز  
بکوبم حلقه دروازه شام

بریزم از شراب اختر و ماه  
به مینائی سپهر و از کون جام  
بر انگیزم خنک باد شبانگاه  
نهد تا بر زمین و آسمان کام

روم چون شبروان روی بسته  
درون شهر شب ، آرام ، آرام  
چو مرغ آشیان کم کرده آیم  
سر کوی تو از هر در ، سرانجام

بدیوارت کمندی بر کشایم  
فراز آیم چو شاهین بر سر بام  
ترا در بستر خود خفته بینم  
هویدا از پرند نازک ، اندام

برعاج گردنت ، داغی گزارم  
ز بوس تفته اندر کوره کام  
جهی آسیمه سر از خواب نوشین  
نگاهت از رخم دریابد ابهام

پرسی : « کیستی ؟ » گویم : « ندانم !  
سر از پا ناشناسی ، مست و کمنام ! »  
صدایم را شناسی و کشائی  
دو بازوی سپید نسترن فام ! ...

دریغا ! بشکند آئینه وهم  
رسد از در که ایام ، پیغام :  
« نیابی مهر بانس ، جز در آندم  
که بنشینی بر اسب مست اوهام ! »

تهران - ۲۰ تیرماه ۱۳۳۳

# برزخ

پیشکش به : نصرت رحمانی شاعر

گر که در این بزمگاه ، تلخ زبانم  
زهر چشیدم ، شکر چگونه چشانم  
بار دلم ، کوه سنگ حسرت و دردست  
حاصل دلسوز مهر ، توش و توانم

من بستوهم ز راه سخت و نیارم  
پای کشیدن ز نیمه راه بیابان  
وسوسه ام هست زاینکه در بن این دشت  
شهر سلامت نشسته نغز و چراغان

ورنه مرا در رباط های گرانسال  
رغبت يك طرفه هم درنگ نباشد  
تا چه رسد پا بیای قافله رفتن  
دل بنهادن که راه ، رنگ نباشد

من که گلی نیستم که باد سحر گاه  
بوی مرا در مشام شهر بریزد  
خارم و با حسرت فراق برآیم  
خلق پیرهیزد از من و بگریزد

کنگ نیم ، نکته‌ای بگفته من هست  
دست نیابد ، کسی که نکته نیابد  
گر که به بیگانگی فسانه دهرم  
نور خدایم ، که جز بر اهل نتابد

خلق بخوابند و من بناله شبگیر  
چنگ زخم تا برآرم از سرشان خواب  
تا همه بیدار چشم یک شبه باشیم  
کس که نداند چه زاید این شب بی تاب

وای! که تنها نشسته بر لب باهم  
بر سر من گنبد کبود ستاده  
غولی از آن دور - غول مرگ و تباهی -  
چشم بر این روح ناشکیب نهاده

يك طرفم میکند بشیب عدم روی  
سوی دگر ، پای بست رشته عمرست  
من که در این بر زخم ، چگونه توانم  
دل کسلم زین مقام و روی بدان بست

جان پریشم و بال مردم دهرست  
بهر خدایم ، ز سالك خویش مخوانید  
من سگک پیرم ، بکار کله نیایم  
تا نکشیدم ، ز زحمتم نرها نید

تهران - ۹ مرداد ۱۳۴۴



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
أَللَّهُمَّ

اللَّهُمَّ صَلِّ وَسَلِّمْ عَلَى نَبِيِّكَ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ

بدوستم : س . عنایتی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اللَّهُمَّ صَلِّ وَسَلِّمْ عَلَى نَبِيِّكَ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ

اللَّهُمَّ صَلِّ وَسَلِّمْ عَلَى نَبِيِّكَ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ

اللَّهُمَّ صَلِّ وَسَلِّمْ عَلَى نَبِيِّكَ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ

اللَّهُمَّ صَلِّ وَسَلِّمْ عَلَى نَبِيِّكَ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ

اللَّهُمَّ صَلِّ وَسَلِّمْ عَلَى نَبِيِّكَ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ

اللَّهُمَّ صَلِّ وَسَلِّمْ عَلَى نَبِيِّكَ مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ

پا ز سر شناخت

چنگک انداخت

پرده پنداری سن را بیک سوزد

تا نگاه تشنه از حسرت نسوزد

بهنه تالار کنگک و تار را

موج زن از جمع گرم ناشکیب انگاشت

دانه های برف عالم بار را

پرتو جار کران پنداشت

تاج زیتون را بفرق خویش دید

هرچه کل بود ، او نثار مقدم خود ، بیش دید

\*\*\*

گفت با خود شاد :

- «عاقبت با ضربت شلاق استعداد

پشت بشکستم ز گوهر ناشناسان

وین منم ، محراب دوران

خلق بندی من و ، من رسته و آزاد ! ... »

\*\*\*

از خروش کف زدن های نهان از گوش

خنده‌ای اندر دلش بشکفت

گفت :

- « دیگر اندر سیم و زر غرقم

رشک شبکوران چنان برقم

خواهم اندر بستر آسوده خفت

ز آنکه چو نان عمر پیشین

نیستم خرمهرهای در صحنه خاموش

دانه الماس هستم در نکین

میدرخشم بعد ازین

میدرخشم بعد ازین . . .



یادش آمد، خلقی اندر انتظار بازی اوست

در نگنجد اندرون پوست

تا دیگر ره، با هنر، بر جان زند آتش

یکزمان تشویش آرد، یکزمان رامش

لحظه‌ای بشکوفد اندر چهرشان لیخند

لخت دیگر، از فسونگاری او گریند

.....

رفت اندر قالب بازی؛ غرور آلوده و خرسند :



( دزدمونا در حریر سرخ خوابیده است

بر سرش چون کوه سنگی مانده اتللو

شمعی اندر دست

تیغه شمشیر او دارد تاملو . . . )

اتللو : - آه ، آه ! . . . ای شمع روشن !

گر ترا خاموش سازم من

بار دیگر هم توانم شعله برفرت گذارم

( روبسوی دزدمونا )

اینک ای شمع امیدم ، دزدمونا !

گر پشیمان کردم از کارم

خون خاک آلودهات را چون به نهر رگ بریزم ؟ !

ای گل سرخ دل آویزم !

پیش از آن ؟ کاز کلینت پژمرده سازم

خواهم از بویت مشام دل نوازم ...  
( خم شد و سر در میان کیسویش بنهاد )  
.....

لرزید و زپا افتاد! ...

\*\*\*

صبح شد، اما هنوز از چرخ بی خورشید  
دانه های برف می بارید، می بارید  
پهنه تالار تابستانی، اندر زیر آن  
در کفن مفقود  
مرد مستی روی سن افتاده بی جان  
.....

او سیاهی لشکر سن بود!

تهران - ۱۴ مرداد ۱۳۳۳

غذاب

سرا پا چیره خشمی  
عذابی ، خیره چشمی  
بسوزاندم که عودی  
گریزاندم که دودی

سپس خاکستم را ریخت در دشت  
که هر بادی که بگذشت  
پیشانم کند  
آنم کند  
کزمن نماند یادبودی !



☆☆☆

نه عودم

نه دودم

نه خاکستر نشینم

نه بر چرخ برینم

سوار باد عالم گرد هستم

گرد هستم . . .

سراپا چیره خشمم

عذاب مردمان خیره چشمم!

تهران - ۱۵ مرداد ماه ۱۳۳۳



آلا کنگت

تا بوده ، تو بر فراز بودی  
ما سایه صفت ، بره فتاده  
دستان تو میرسید تا عرش  
ما تکیه بخاک تیره داده

چون دود ، زسوز، رسته بودی  
زانرو سر کوه بودت آهنگ  
در دامن این اجاق سوزان  
ما مانده بجای همچنان سنگ

نیرنگ تو بود گز که روزی  
خود پست شدی و ما جهیدیم  
چون باز فراز تر نشستی  
ما نیز نشیب تر خزیدیم

گویند قلمزنی بتقدیر  
پیشانی هر که را نوشته است  
بالائی و پستی از ازل بود  
هر تخم ، قدر بکاشت ، کشته است

نه ، نیست چنین ، اگر چه بر ما  
تا بوده چنین ستم خریدند  
دیدیم که دیگران بروزی  
از چاه ، بچرخ ره کشیدند

برگردد اگر مدار بازی  
ما بر سر عرش پاگذاریم  
در سایه ما ، زمین گریزد  
تا بر زبرش لواگذاریم

زانرو که فراز بودی عمری  
آنروز تو نیز بر فرازی  
بر تارک دار ، پای کوبی  
گوئی که : « تمام گشت بازی ! »

تهران - ۲۱ مرداد ماه ۱۳۳۳

نجمہ شب بازی

عروسکها دویدند و دویدند  
دم دروازه شهری رسیدند  
بهر جا جستجو کردند ، لیکن  
کمانداری پس بارو ندیدند

حریفی چون سپر بر سر نیاورد  
کمین بسته ، کمانها را کشیدند  
سپس آهسته جستند از کمینگاه  
چو ماری پشت خاک ره خزیدند



بیسکدم قفل دروازه گشودند  
سیمند آسا ، بشهر اندر پدیدند  
سکوت خلوت محراب معبد  
زهر کوی و در و بامی شنیدند

بهر جو ، خون گرمی موج میزد  
هزاران نعش ، فرش راه دیدند  
چو بر یاک پیسکر بیجان رسیدند  
سر افکندند و خستند و دریدند

چو بگذشتند از کاخ نگون سقف  
ستون طاق ایوان را بریدند  
سر خود را سر بی ترس خواندند  
غرور چیرگی بر خود دمیدند

ولی بادی اگر پیچید برشاخ  
چو مرغ وحشی از وحشت رمیدند  
ز غارت گشته دیبای مرصع  
قبائی بهر آرایش گزیدند

سپس چون فارغ از هر کار گشتند  
بگلگشت زمرد گون چمیدند  
رها کردند تیر و تیغ پیکار  
کل و چنگ و می و ساغر خریدند

کهی در پای جام می نشستند  
کهی دستی فشاندند و جهیدند  
کمان بردند مردانند و مغرور  
شراب سرخ پیروزی پیشدند

ولی دستی ز پشت پرده برجست  
که انگشت من این بازی بهم بست !

تهران - مرداد ماه ۱۳۳۳

۱۳۰

بامن چه گفت؟

بامن چه گفت؟ - گفت : دگر یاد من مکن  
بگذر ز دور رفته که موجی رمیده بود  
عهد و وفای من که کلی ناز پرور است  
یک روز ، در گذار نیازی ، دمیده بود

با من چه گفت؟ - گفت که : تاوان عاشقی  
رنجور ، در قلمرو بیگانه خفتن است  
تاوان بده که خیره یاران رفته‌ای  
مدیون نیم ، که شیوه من ژاژ گفتن است

با من چه گفت؟ .. گفت : گر از خنده‌ام شکفت  
- دور از من - اندرون دلت، شوق مهر من  
زنهار! دل مدار که اینهم فسانه‌ایست  
بهر گناه کردن و دلداده سوختن

با من چه گفت؟ گفت که : نشناختی مرا  
کاویدی ارچه در نکهم راز بی زبان  
گفتی : غزال رام حرمخانه منی  
اما چو کرک بودم و چشمم غزال سان



باور نداشتم که فریب این چنین بود  
کاغوش؛ گرم میل و دل از شور بی خبر  
لب‌ها هزار وعده شیرین پرا کند  
اما نهاد، چون ره بیگانه، بی اثر

با هر نگاه گفتی و گفتم که دوستیم  
سردی نگیرد آتش ما از عتاب ها  
لیک آتش منست که جاوید مانده است  
عشق تو چیست ؟ - موج گرینز سراب ها

آنکار هر چه بود ، مرا هست و این زمان  
تنها منم که ورد زبان زمانه ام  
هر جا که نقش پرده اندوه میزند  
آئینه ای بجلوه نمائی یگانه ام

آوخ که زود رفتی و دیرت شناختم  
کاندر نیام عشق تو ، جز تیغ جور نیست  
سحر آفرین ، به بند طلسم کشیده است  
باید بمن ، بتلخی ابر خزان ، گریست !

تهران - ۲۲ مهرماه ۱۳۴۳

۱۳۴

نیا

جهان آفرین ، در نهادم نهاد  
نیازی که آتش بجانم زند  
کهی بشکند عقده شرم را  
کهی بوسه بر دشمنانم زند

زنی را بر آرد که : اینست نام !  
دلم را بشورد که : او را بجوی !  
چو او را مراد طریقت کنم  
بریزد زمینای قدر آبروی



ز جاهی ، شکیم براند ز دل  
ز رغبت بر انگیزدم از وجود  
سپس دشنام را دهد آب زهر  
که بر سینه حائل آرم فرود

بتابد سر شاعرم را ز راه  
بدشت عدو ، ره نوردم کند  
نهد بار نامردمی بر دلم  
نیایشگر بزم دردم کند

گهی خواسته - عیش فانی دهر -  
بخواند مرا تا فریدم دهد  
ز حرصی که بیگانه با عالمی است  
غریبی عالم ، نصیبم دهد

غرورم بتالاب پستی کشد  
سرم را فرود آورد از فراز  
بیاندازدم پیش در گاه جور  
بیالایدم از زبونی آز

در بندگی ، در سر کوی اوست  
چو آنجا رسی ، حلقه در گوش کن  
پرستنده آرزوی خودی  
در آنجا ، خدا را فراموش کن

مگو کیستم ؟ - نیستی جز نیاز  
چو او هست «من» را دگر بار نیست  
فرو بنددم را زهر گفتگو  
که در پرده ، جز او بگفتار نیست

نیاز ارنبود، این هیولای شام  
کجا مرغ روز مرا می ربود؟  
که گوید: یکی بود و نابود شد  
سپس قصر شب را، یکی هم نبود!



جهان آفرینا! بخورشید و ماه  
بنوشم شرنک، ار بیخشی بمن  
ولی تاب جام نیازم نماند  
بگیر از من این جام و برسنگ زن  
تهران - ۲۲ مهرماه ۱۳۳۳



## بابا دسحر

در آن زمین که شهدی بخون نغلطیده است  
بهار ، لاله سیراب بر نمی آید !  
« صائب »

ای باد سحر ! بوی دل افروز تو امروز  
کلبوی کهن نیست چو در بستر من ریخت  
دامان اگر از دشت گل آویز کشیدی  
چون شد که بگیسوی تو یک بوسه نیاویخت

ای باد سحر ! در نفس گرم تو هر روز  
رؤیای نوازشگر افسانه شب بود  
امروز چرا گل نکنند شوق سحر خیز  
تا بر کشم اندر سرشب ، پرده بدرود

ای باد سحر ! نای تو هرگز نسرائید  
جز قصه داغی که شقایق بجگر داشت  
چون شد که کنون ساز تو از پرده برون شد  
آیا چه فتاده است که این قصه اثر داشت

ای باد سحر ! پیک جگر سوختگانی  
این سان که تن خسته بدیوار کشانی  
برخیزی و برتابی و در راه در افتی  
پوینده دیرینی و اکنون نتوانی

ای باد سحر ! نغمه آزاده بر آمد  
از پنجره ام تا تو بر آن پنجه نهادی  
انگار خروشی است باواز تو همراه  
تا ساز کند با دل من ، گمشده یادی

ای باد سحر ! چشم تو مانا که بره دید  
خونی ز دلی ، موج غروری ز سرودی  
پائی که نلر زید ز هنگامه فرجام  
کامی که تهی کرد نفس را به درودی

ای باد سحر ! شیون نفرین تو امروز  
هر جا که رودا ، غ کهن ، تازه نماید  
از دانه شنکرف گل خون عزیزان  
در صبح بهاران ، گل تاراج بر آید

ای باد سحر ! خیز که هنگام شتابست  
تا از تن خود ، پر کنی آغوش تپمی را  
زنهار ! که از ناله تو خصم بیالد  
وقت است که جانانه شوی بر سر سودا

غربت چو سر خلوت خاموش نشین داشت  
فریاد شهیدان ، بره جمع کشیدت  
پیوند ترا بست بانبوه رفیقان  
ای باد سحر ! این ره و این چشم امیدت

تهران - ۳۰ مرداد ۱۳۳۳

۱۴۴



## مروراه

منزل آنجاست درین بادیه کز پای آفتی  
در ره عشق همین است غرض از تانک و دو  
«هاتف»

با مرد راه ، صحبت آشوب ره مکن  
کاو عاقبت نهاده بسودای دیگران  
آواره می رود که رسد تا بشهر عشق  
جویان سراغ گیرد از آن شهر کم نشان

با او مگو که در دل این دشت تشنه کام  
خشکیده است خون هزار غابر غریب  
برسنگها سرشکک تحسیر چکیده است  
بر چاه راه ، جلوه کند چهره فریب

او راه را شناسد و داند در این اجاق  
با مرد راه غیر کفی خاک سرد نیست  
دلگرم می‌رود که رسد تا بشهر عشق  
در راه اگر چه هم‌ره او غیر درد نیست

پرهیز کی کند ز فراز و نشیب راه  
آنکس که پا کشیده ز هر بود و هر نبود  
با مرد راه صحبت آشوب ره مکن  
کاو رنج ره، ز رهرو افتاده‌ای شنود

تهران - ۲۲ آبان ۱۳۲۳



خوشیدپرست

خورشید من ! بتاب ، که این رنج انتظار  
عمر مرا ، چو شام غریبان ، سیاه کرد  
شمع امید را ، بدم باد سرد کشت  
جان مرا ، ز درد زبونی ، تباہ کرد

آویختم بگوشه دامان این و آن  
شاید که دستگیر شود دست رهروئی  
آوخ ! که زیر پای کران ، نقش ره شدم  
روشن نگشت چشم من از رنگ پرتوئی

درچشم من ، که رحم بچشمان کس نیافت  
دوران چنان ولایت طاعون کشیده‌ای  
خالی ز رفت و آمد فانوس کوچه‌ای  
خاموش از نفس نفس ره رسیده‌ای

کولی صفت ، قرار نبودم بهیچ شهر  
با کوچ عمر ، رفتم از اقلیم خویشتن  
روزی رسید قافله ما ز گرد راه  
در دشت نو دمیده فیروزه پیرهن

آنجا ، زنی غریب مرا پیش خود نشاند  
من را ، میان بازوی خود ، نوش مهر داد  
رویم میان کیسوی شب آفرین کشید  
دست نوازشی ، بسر وحشیم نهاد

اما میان چهره شیرین کام او  
دردی نهفته بود که فر یاد میکشید  
یک درد تلخ - درد زبان های ناشناس -  
دردی که شعله از شرر یاد میکشید

دیدم که دست بخت من از کام کوتاه است  
تا نیستی تو شمس جهان تاب هستیم  
ساغر شکسته باد! که در دور روزگار  
از چشم مست تست گرانی مستیم

در این جهان ، هزار گل سایه پرور است  
دامن ز دست دل ببرد بوی مهرشان  
اما گل نیاز مرا نقش روی تست  
خورشید من بتاب! بر این دشت بیکران



روزی که دست و پای تو در بند مانده بود  
راحت ، قضا ، بمنزل دیگر کشیده بود  
فریاد اشتیاق من آمد بگوش تو  
بشنیدی و گریستی ، اما دگر چه سود

اما دگر چه سود که در شهر دیگری  
پیک سبک رکابی و دروازه بسته اند  
تا عمر هست و هستم وهستی ، در انتظار  
مانیم ، چونکه بال و پرت را شکسته اند

چون روز کار سنگ جدائی فکنده است  
دبگر چه چاره ساختن آید ز دست ما  
آغوش تست پر ز تن مرد ناشناس  
آغوش من تهی ز تن یار آشنا

دانم گزیر رفته و شب غرق ظلمت است

در انتظار ، طالع من می رود بنخواب

اما دل شکسته من میکشد خروش :

خورشید من ! ستاره من ! ماه من ! بتاب

تهران - آذرماه ۱۳۳۳

# با آخرین زن، در آخرین شب

نیاز به : نیمایوشیج افسانه سرا

قریه را شب گرفته است و تاریک  
میدود در رکش خون خلوت  
سایه درپیش دیوار معبر  
چیده سنگ سیه رنگ ظلمت

لاشه عابری با چراغش  
مانده در زیر آوار دیوار  
کوچه کور است و راه گذر نیست  
شبروان را دگر در شب تار

از دل کوچه آواز نفرت  
میجهد از گلو گاه گر کان  
با سکوت صدا های دیگر  
شب ، گریزانده سگهای چوپان

بوم و بر مرده درینجه شام  
بسکه بشکسته راه نظرها  
از نفس رفته این قریه ، مانده  
دیده بان شب ، اندر گذرها

\*\*\*

قریه بس رفته در راه تاریک  
تا که تن شسته در نهر شبگیر  
از نسیم سحر ، رخ دمیده  
از سپیده ، بجان بسته تصویر

لیکن از پشت کوه سحر گاه  
سر نزد چهر مہری زر اندود  
شب گذشت و شبی دیگر آمد  
روز ہر شب ، شبی تیرہ تر بود

سایہ بر سایہ افزودہ میشود  
برمداری ز آغاز و انجام  
میرمید انتظار رخ روز  
دم بدم تیرہ میشود دل جام

تا شب آخرین ، روی این راہ  
قریبہ مرد و نگاہش برہ ماند  
بوم بیگانہ ای بر مزارش  
نوحہ آرزو مردہ را خواند ! . . .



من که هستم؟ - همان قریه هستم  
کز بسی شب گذشتم ، گذشتم  
در شب عشق من ، سایه ها ریخت  
تیره شد شامم و تیره گشتم

در نخستین شبم ، دختری بود  
مست و دیوانه و سنگ در دست  
شیشه قلب من پیش او ماند  
او بسنگ جفا ، شیشه بشکست

در شب دیگرم ، قصه‌ای بود  
قصه‌ای با زنی آشنا بود  
او بهمراه من بود و لیکن  
از دل من ، دل او جدا بود !

.....  
.....  
.....  
.....

\*\*\*

در شب آخر اینک نشستم  
در تلاش دم واپسینم  
خنده بر روی من کرده تابوت  
برک مرکم ، سزای زمینم

ای زن آخرین ! آخرین شب  
بستهام چشم خود را بر این در  
برفشان بال زرین مورا  
روز روئی ز روزن بر آور

تهران - ۱۹ آذر ۱۳۳۳



# گل مرداب

گل مرداب هرظهر میشکوفد و غروب  
غنچه میشود، مرغایها شامگاه بمرداب  
میآیند و سحرگاه بدریا باز میگردند

چون بر آید آفتاب نیمروز  
کیسو افشان رو نهد در رهگذر  
لرزد اندر دامن مرداب دور  
پولک ز زرین ، ز باد در بدر

هیچ آوازی نمیگردد بلند  
تا گل مرداب برخیزد ز خواب  
سایه نی های سر افراشته  
بند می بندد بیای آفتاب

تلخ می‌خندد گل مرداب باز  
روی بی‌رنگی اندوه آفرین  
باز مرداب است و نیزار خموش  
روز نو ، چون روزهای پیش ازین

روی سر ؛ طاق سپهر لاجورد  
زیر پا ؛ مرداب ژرف بیصدا  
ساعتی بیداری و خوابی دراز  
خواب و بیداری ، قرین با دردها

با سکوت لب ، گل مرداب گفت :  
- « باز پرهائی در اینجا ریختند  
آه ! ارد کهای وحشی آمدند  
تا شکستم ، ناگهان بگریختند »

« ظهر چون افتد در آغوش غروب  
در سیاهی های دل ، سرمیکشم  
شب همه شب ، میروم در خود فرو  
روز دیگر ، باز قد برمیکشم »

« لیکن اردکهای وحشی شامگاه  
شب بزیر سایه ام سر میکنند  
صبحگاهان باز میگردند دور  
گاه دامانم پر از میکنند »

« آه ! اگر میشد دمی در چشم من  
اردکی نقش امیدی می نهاد  
پرپریم میکرد با منقار خویش  
چترم از رنگین پر خود میکشاد!.. »



روز دیگر ، آفتاب نیمروز  
بستر مرداب چون زربفت کرد  
باز شد از هم گل مرداب نیز  
خنده‌ای آویخت بر لبهای سرد

نا گهان در سینه‌اش شوقی دمید  
عقده اندر پردهٔ جانش شکست  
گفت: - « مانده ارد کی در این کنار  
آه ! این دلخواه دیرین منست ! »

« حسرت من سوخت با دیدار او  
میکند سر ریز شور خفته‌ام  
ارد کک وحشی ! کنون رام منی  
روزها ، از بهر تو بشکفته‌ام ! . . . »

لیک مرغابی چو کلسنگی بر آب  
ساکت و سرد و غمین ، افسرده بود  
از گریز تیر صیاد اجل  
اردک وحشی ، در آنجا ، مرده بود ! . . .

\*\*\*

باز می خندد گل مرداب تلخ  
روی بی رنگی اندوه آفرین  
باز مرداب است و نیزار خموش  
روز نو ، چون روزهای پیش ازین

روی سر ؛ طاق سپهر لاجورد  
زیر پا ؛ مرداب ژرف بی صدا  
ساعتی بیداری و خوابی دراز  
خواب و بیداری ، قرین با دردها ! . . .

تهران - ۴ دی ماه ۱۳۳۳

۱۶۶

یکشنبه از هزار پرو کشت

یکی بود ، یکی نبود  
غیر از خدا هیچکس نبود  
زیر گنبد کبود ...  
.....

آمدم بیرون چو از در گاه خویش  
راه نافر جام من ، آغاز شد  
کوچه کوچه رفتم و در پای قصر  
با لگد بر در زدم ، در باز شد



پرده چون پس رفت ، من با سایه‌ام  
خیره و گستاخ رفتیم اندرون  
گام من کوبید بر کاشی سبز  
ضربتی چون سم اسبان قرون

طاق ضربی ، با دل آئینه کار  
نقش خشم را هزاران می نمود  
چلچراغ از شمع کافوری نشان  
سایه را از پیکر من میزدود

دود عود و بوی کندر میگریخت  
از دهان عود سوز شعله ور  
شعله ها رقصان با تشدان گرم  
با صدای چون سپند چوب تر

از درخت نازك فواره ها  
قطره ها ميربخت چون گلبرگ ياس  
در ميان حوض ، ماهی های سرخ  
ميشكستند از حباب بسته ، طاس

پرده آویز زر دوز حرير  
نقش كج بونه بروی سينه داشت  
مرمر عاج ستون های سطر  
پيش روی رهگذر ، آئينه داشت

اختران ، چون دانه های آبله  
پشت معجر ، روی چهر سبزه بود  
شهر اندر غربت تاريك غرق  
هولی اندر پيكرش در لرزه بود

من ، چنان سیلی میان دره‌ای  
راه خود میرفتم و سر پر غرور  
ترمه پوشان راه میدادند و من  
از صف آنها گذشتم چشم کور

گاهگاهی در شکفت حرفشان  
میشنیدم این سخن: «با پای خویش؟!»  
باز تالار از خموشی میشکست  
با صدای پای من ، در راه پیش

جارها و پرده ها و عودها  
چهره پردازم نگشتند از امید  
دست دل ، تا گوشمال یاد کرد  
از نهان خانه‌ام بیرون کشید

ورنه من بودم که چون ابر بلند  
هیچ پائی را بسویم ره نبود  
سایه ترسم ز تازیهای تیز  
پارسهای در گلو را می ربود

این زمان لب دوخته ، در بارگاه  
آدم بیگانه روی از آنچه هست  
نطح چرمین اوفتاده بر زمین  
ایستاده زنگی پولاد دست

زنگی جلا ، با ساطور تیز  
انتظارم میکشید از دیر باز  
« این منم ! » پیچید فریادم بقصر  
زنگ زد چون نعره ای در خم راز

چفت کردم دست خود را پشت سر  
کنده زانو نهادم بر زمین  
سر فرود آوردم و بستم دو چشم  
زیر لب خواندم دعای آخرین

یک اشاره از سر انگشتی و بعد  
برق ساطوری که میآمد فرود  
یک سر غلطان بکاشی های سبز  
بعد ، من ؛ افسانه گفت و شنود

.....

یکی بود ، یکی نبود  
غیر از خدا ، هیچکس نبود  
زیر گنبد کبود . . . .

تهران - ۶ بهمن ماه ۱۳۳۳

1. The first part of the document

is a list of the names of the

members of the committee.

The second part of the document

is a list of the names of the

members of the committee.

The third part of the document

is a list of the names of the

members of the committee.

The fourth part of the document

is a list of the names of the

members of the committee.

جزیره

چون کف دریا ، سپیدی می نمود  
باد بانم بر دکل‌های بلند  
باد از ساحل بدورم میکشید  
میگریزاندم ز بوم گیر و بند

هیچ بر ساحل ندارم تا بز آن  
حسرت آویزم بیاد آنچه هست  
سرنوشتم مانده اندر مشیت باد  
رفته هایم، رفته های پر شکست



روزها رفتم بر آب و خواند کرم  
سینه دریا ، نوای دلفریب  
چشم من رنگ کبودیها گرفت  
در خم نیلی بالا و نشیب

تا شبی در پرده بی رنگ صبح  
یک جزیره پیش چشمم بازماند  
شوق من را از درون سینهام  
سبزه و گل‌های ساحل باز خواند

بادبان قایم پیچیده شد  
لنگرم در ماسه ساحل نشست  
بار دیگر ، پای من بر روی خاک  
نقش نعلم را ز کفش کهنه بست

در جزیره رفته و در کوچه باغ  
فرش بود از برک و کلقالیچه ها  
خنده خورشید و بوی صبح بود  
شوق ریز و رنج گیر و جانفزا

جرعه نوشان، سرخوش از چنگ و شراب  
مردم از اندیشه فردا بدور  
مهر ورز و کلفشان و نغمه خوان  
کلرخان در رقص شیرین سرور

با همه جوشیدم و بردم زیاد  
آنچه بود از غصه دیرین بجای  
مهر ورز و کلفشان و نغمه خوان  
بستم با هر تن کرم آشنای

چند روزی رفت و روزی اوفتاد  
بر دل من ، سایه دردآوری  
گفتم: « اینک دل از این ساحل گرفت  
رفت باید سر زمین دیگری ! . . . »



چون کف دریا سپیدی می نمود  
بادبانم بر دکل‌های بلند  
باد از ساحل بدورم میکشید  
میگریزاندم ز بوم گیر و بند

سالها بر آب راندم دردناک  
کشته سرگردان بحر بیکران  
روز و شب چشمم نشسته در افق  
تا که شاید گیرد از برجی نشان

آن جزیره کم شد و در جستجوش  
بادبانم پاره شد از باد راه  
او برایم مرد و لیکن بهر خویش  
زندگانی میکند بی رنج و آه

جرعه نوشان سرخوش از چنگک و شراب  
مردم از اندیشه فردا بدور  
مهر ورز و کلفشان و نغمه خوان  
کلر خان در رقص شیرین سرور

ای کبودیهای دریای بزرگ!  
آرزویم مرده در راه دراز  
آن جزیره دانم از پیشم گریخت  
من دگر او را نخواهم یافت باز

لیکن امیدی در این دل می‌طپد  
تا مرا بر ساحل خویشم کشد  
جان من تلخی گرفت از آب تلخ  
کام من ، کی ز آب شیرینی چشد؟

کور گشتم بسکه راهم روز و شب  
آب بود و آب بود و آب بود  
ای زمین! ای سنگ ساحل‌های دور!  
مردم از پهنای دریای کبود

تهران - ۲۲ بهمن ماه ۱۳۴۳



آنرا که پیشناسم

روی دنیای بی نشانه و کور  
ای بسا بوم وبر ، که بنشسته است  
ناشناسم بهر دیار که هست  
دست غربت ، دوچشم من بسته است  
لیک یک شهر ، آشنای منست .



در تن شهر؛ کوچه ، پس کوچه  
چون رگ پیکری نمودارند  
من چو بیگانه ، راه نشناسم  
بگذشتم هزار بار ارچند  
لیک یك کوچه ، آشنای منست

اندرین کوچه ، خانه ها بسیار  
پای افشوده در دهان زمین  
من درین خانه ها چه میدانم  
کیست شب سر نهاده بر بالین  
لیک یك خانه ، آشنای منست

چند چهره ، ره نکه بندند  
زیر طاق بلند این خانه  
چهره هائی که از نشان با من  
هست در یاد دیده ، بیگانه  
لیک یك چهره ، آشنای منست

با که گویم که درد دلسوزم ،  
هست با درد هر که گوئی ، دور ؛  
آنکه من می شناسمش دیر است ،  
روی دنیای بی نشانه کور ،

هست بیگانه ، با من و عشقم !

شہسوار - فروردین ۱۳۳۳

# «منِ شب و منِ روز»

« من » شب تا « من » روز ، از زمین تا آسمان دور است

« من » روز آستان مهر پر نور است

« من » شب آشیان ظلمت کور است

• • • • •

« من » روز از سرای خویش میآید برون آرام

بکرداری که کس از همسرایان نشنود آواز

شکوفاند ز چشم ساکت خود غنچه پرهیز

نیایش میکند در ورد لب های سخن پرداز

« من » روز از فریب آنچه هست و نیست پیدا  
زسینه، زنگهای کینه دیرینه، میراند  
سبکبار از نهیب طعنه هر عابر کهمراه  
به پشت پنجره، آواز خیراندیش میخواند



« من » شب تا « من » روز، از زمین تا آسمان، دور است  
« من » روز آستان مهر پر نور است  
« من » شب آشیان ظلمت کور است  
.....

سگان کوچه گرد اندر پس او راه میافتند  
« من » شب از حصار میکده چون سر کشد بیرون  
اگرچه نیمه شب، آشفته سازد خفتگان را خواب  
بناخوش خواندنی، خرسند سازد خاطر محزون

« من » شب در کلاف گول می پیچد نهاد خویش  
ثواب آخرت را دیر گاهی رفته ، بشکسته است  
دگر بی نام و ننگ ، از بند و باری ره نمی جوید  
رخ نیرنگ را در رنگهای کونه کون بسته است



« من » شب با « من » روز ، این زمان آمیخته درهم  
و من آمیزه ای هستم که نامم را تو میدانی  
« من » روز آشنای تست ، ای چشمان مهر آویز!  
« من » شب را اگر بینی، ز خود چون مرگ میرانی

« من » شب ، حکمران ظالم آینده ام باشد  
« من » روز ، عاقبت تسلیم میگردد « من » شب را  
دریغا ! خوشدلی از مهر تو ، دیگر نخواهم دید  
شود آیا که کردم روز کاری روز به ؟ - حاشا !

تهران - ۲۵ اردیبهشت ۱۳۳۴

۱۹۰

کتاب

آری ! حکایتی است که نقشش نهاده‌ام  
بر لوح کوهپایه چشم امید مند  
از بس که در گذار سواران نشسته‌ام  
برجا نمانده جز اثر پنجه کزند

آورده‌ام بقصه که چون ساز قلب من  
شد کوک چیره دستی دستان روزگار  
در انتظار زخمه‌ای از خویش رفته‌ام  
گردیده‌ام بدرد فرومایگی دچار



با این زبان مرده که من قصه های خویش  
در سلک آن کشیدم و رنگش زدم بخون  
کس آشنا نبود و نشد آشنای من  
رنکم پرید و قصه من کنگ شد کنون

ای آخرین سوار! که لوح نگاه من  
در پیش چشم تست و در آن هشته ای نگاه  
تو نیز اگر حدیث مرا نشنوی بجان  
ناخوانده همیشه بمانم بکنج راه

تهران - ۶ خرداد ماه ۱۳۲۴



# خُمخانه

فتنه صد انجمن ، آشوب صد هنگامه ايم  
گر بظاهر چون شراب كهنه خاموشيم ما  
«صاب»

شمع کافوری ، میان شمعدان  
سایه‌ای لرزان ، بدیوار کهن  
جای پا ، بر پلکان پیچ پیچ  
راه خمخانه ، ره مردم فکن

بشکه ها پر از شراب هفت جوش  
ره رسیده ، تشنه‌ی دیرینه سال  
جام ؛ که خالی و که انباشته  
مستی و پرواز شاهین خیال

این من و این پلکان پیچ پیچ  
پشت سر ، خمخانه‌ی مردم فکن  
شمع کافوری ، میان شمعدان  
سایه‌ای لرزان بدیوار کهن

شمعدان افتاده و شمعی خموش  
سایه در تاریکی شب بی اثر  
تن رها بر پله های آخرین  
من بخواب مستی ، از سر بی خبر

آفتاب صبح ، روی پنجره  
من به بستر ، در خیال خواب دوش  
در کنارم باز دیوانی ز شعر  
شعر صائب ؛ آن کهن جام خموش

تهران - بهار ۱۳۳۴

# تاوولی باوولی

به : آینه

سوز و گداز

هیچکس ، هیچکسی را شناخت

هر که پرورده دست وطنی

من ، منم ؛ دور ز دنیای توام

تو ، توئی ؛ دور ز دنیای منی

زیر آرامش خود ریخته‌ام

جوش تشویش بهر قطره خون

تو که خویشی و ز خود با خبری

هیچ دانی که منم اکنون چون !



منهم ای دوست ! کجاره دارم  
در دل خلوت بیکانه تو  
شاید اندر پس آباد تو هست  
تلخی خانه ویرانه تو

ناشناسیم و به پندار ، شناس  
آشنا ، لیکک به پهنای فریب  
هرچه از رشته بیاطن داریم  
دیگری راست تمنای غریب

آنقدر خیره بازی هستم  
که ز اندیشه پهلوی ماندیم  
در غروری که نگون باد ، نگون !  
اسب دیوانه خود را راندیم

نام شهر تو بگوشم نرسید  
زادگاهم ز نگاه تو نهان  
هر دو اینجا بغریبی پا بند  
هم غریب از هم وهم با دگران

چون دلی با دل دیگر تزند  
آشنا، کس بکس دیگر نیست  
هیچکس، هیچکسی را نشناخت  
تاچنینیم در این پهنه زیست

تهران - ۲۷ خرداد ۱۳۴۴

# درست در

... عاشق با عشق آشناست ، با معشوق هیچ آشنائی ندارد . . .  
از کتاب « سوانح » غزالی

در کلاویز باد و باران است  
خانه‌ام؛ دل گرفته، دور ز راه  
عاجز از باد، شیروانی سرخ  
خیس باران، دریچه و درگاه

تیرگی هست و چیره دستی شب  
هولی از ابر سایه میسازد  
من تنها، بخویش رفته فرو  
یاد من، رنگ مرده میبازد

آه! آن تب که کوفت در نبضم  
شاعرم کرد، لیک رسوا کرد  
درد من؛ درد بی زبانی بود  
عشق آمد، زبان من وا کرد

کاوش اندرون من، نمود  
جز شکست از طالیه اندوه  
چشمه جوشید و ریخت از چشمم  
گرچه در دیده بود هیبت کوه

در سکوت اطاق من، که در آن  
جز هیاهوی باد و باران نیست  
« باز کن! » ناگهان صدا برخاست  
دل من ریخت: « پشت این در کیست؟! »

پاک کردم سرشک و ، پنجره چون ،  
باز شد ، خیس شد سر و مویم  
گفتم : « آشفته ، پشت این در کیست ؟ »  
گفت : « خود را من و ترا اویم ! »

نور فانوس را که با خود داشت  
تا که بشناسمش ، بروی افشاند  
تن نیلوفر زنی دیدم  
که در او ؛ چشم و مو ، بشب میماند

ز آشنائی ، بروی رخسارش  
رنگ و طرحی نیافت خاطر من  
همچنان ناشناس من ، گرچه  
یا فشردم بدوش یاد کهن

شاید از نام او بیاد افتم  
گفتم: « ای ناشناس! نام تو چیست؟ »  
گفت: « من؛ آشنای تو - «...» - »  
مانده در حیرت که «...» کیست؟!

گفت: « آخر، چگونه شناسی  
آنکه حسرت بحرف تلخ تو بست  
این منم؛ آن شکسته بند قدیم  
چیست در تو بجز شکنج شکست! »

« برده باران، امان من از دست  
باد؛ رختم دریده با انگشت  
در پناه تو میخزم امشب  
باز کن! آشنا! مرا شب کشت!... »

او چه میگوید اینچنین با من  
دل من ، درشکفت گفت و شنود  
هر که بود از درون مرا میسوخت  
کی مرا ، دشمنی زیرون بود

تلخیم ؛ تلخی ضمیر منست  
هر چه هستم ، ز قالب خویشم  
حرف او ، با فریب ، هم پهلوست  
هست از این نور رسیده ، تشویشم

دل وحشی ، از او نیاساید  
راهم ، انس غریب ، دور کند  
« ناشناس است » و زین شهادت دل  
دست ؛ چشم دریچه ، کور کند



\*\*\*

در کلاویز باد و باران است  
خانه‌ام ؛ دل گرفته ، دور ز راه  
عاجز از باد ، شیروانی سرخ  
خیس باران ، دریاچه و درگاه

در سکوت اطاق خود هستم  
لیک آویز گوش ، ضربه مشت  
همر هس التجای دختر کی :

« باز کن ! آشنا ! مرا شب کشت ! . . »

تهران - ۱۷ تیرماه ۱۳۴۴



# دل‌تنگ است

برای : محمود عنایت

دل‌م تنگ است  
دل آگاه من ، تنگ است  
من از شهر « زمان دور » می‌آیم  
من آنجا بودم و اینک در اینجا  
در آنجا ؛ در نهاد زندگانی ، جوش طوفان بود  
بهاران بود  
زمین پرورده دست خدایان بود  
می صد ساله می‌جوشید در پیمانۀ خورشید  
نگاه آشتی در روشنان دیدگان میسخت

چو قوئی، دختر مهتاب، بر سنگ خیابان، سینه می‌مالید.



من از شهر « زمان دور » می‌آیم  
من آنجا بودم و اینک در اینجا  
نویدی نیست با من  
نه پیغامی از آن همشهریان دور  
نه چشمی بر نثار تحفه این شهر  
در اینجا؛ آه! . . . خاموشی است، تاریکی است، تنهایی است  
خزان در بر گریز هرچه سبزی میزند در چشم  
فریبی تلخ کل داده است در هامون دلمرده  
زمانه گوش بسته بر لب شیطان  
سر آن نیست کس را بکار دیگری آید  
نه سوزی بر دلی از آنچه هست و نیست  
نه شوری در تکاپوی تمنائی

همه؛ سر در گریبان غم خود، مات مانده  
و من - از شهر دیگر آمده - در غربت این شهر میگیریم

\*\*\*

دلم تنگ است  
دل آگاه من، تنگ است . . .

تهران - شهریور ماه ۱۳۳۴

یچشم یکدست

يك چشم مانده است

يك چشم مهربان

آن نیز شام و بام

در پیشواز و بدرقه‌ام ، حلقه در است

که برق میزند که : « بهر لوحه نام تست ! »

که گریه میکند که : « ز کارت دلم شکست ! »

اما ؛

من رفته‌ام ز دست

من يك شكوفه بخزان پا نهاده‌ام !





يك دست مانده است

يك دست ناتوان

آن نیز با تلاش

پیچیده دور پنجه خود ، موی خیس من

تا غرقه را خلاص کند از نهنک موج

برتن دریده ، پیرهن تاب خوشتن

اما ؛

من رفته‌ام ز دست

من يك جنازه سر دریا فتاده‌ام



يك چشم مانده است

يك چشم مهربان

يك دست مانده است

يك دست ناتوان

در جستجوی راه نجاتی برای من

اما؛

من رفته‌ام ز دست

من يك شكوفه بخزان يا نهاده‌ام !

من يك جنازه سر دريا فتاده‌ام !

تهران - ۳۰ مهرماه ۱۳۳۳

منع مایه نخوار پیر

مرغ ماهیخوار پیر  
سایه اندوه را ماند نشسته روی سنگ  
سر کشیده زیر بال خسته خود، تنگ  
جمع کرده زیر تن، یک پای خود را  
خستگی‌ها را بدین سان چاره میسازد  
لیک مرغان جوان، بی‌خستگی، خود را بموج آب میکوبند  
میخندند، میخوانند



مرغ ماهیخوار پیر  
گاهگاهی میکشد سر

با زبان حسرتی آواز میخواند :

- « ای دریغا ! سخت محروم ز خود آویختن بر موج ! »

در غرورش لیک میگردد هوایی گرم :

- « باز چون مرغ جوان خواهی توانستن شکستن ؛

کوه گردانی که میلفزد بر روی آب ! »



مرغ ماهیخوار پیر

با غروری سر سپرده با اجل

بالها را میکشاید روی بام نیل

سخت طوفان است دریا

موجها ها از پشت هم چون لشکری جرار میآیند

لیک مرغان جوان ، بی خستگی ، خود را بموج آب میکوبند ؛

میخندند ؛ میخوانند



مرغ ماهیخوار پیر

از فراز آسمان ؛ خود را بموج آب میکوبد

لیک تابش نیست ؛ دست موج پز زور است  
آب می پیچد چو آواری برویش  
غرق میگردد بکام تلخ کبر آلود دریا ؛  
مرغ ماهیخوار پیر

تهران - آبانماه ۱۳۴۴

ستوه زیت

کم شدم ، تا زندگی را کم کنم  
در سیاهی های يك چشم سیاه  
ليك بار زندگی را هنوز  
میکشم بر کرده مجروح ؛ آه !

زیر و بالائی نمیدانم دگر  
هیچ چشمم را نگاهی لانه نیست  
هر چه میکوبم ره پرسنگ را  
باز راهست و نوید خانه نیست



آشنائی با کسی گر داشتم  
اینک از هر آشنائی ، خسته‌ام  
دل کروگان دادم و در حسرتش  
خویشتم را در سیاهی بسته‌ام

در سکوت من چه آوازیست تلخ  
در صدای من چه اندوهیست سرد  
باز میخندم که در چشم سیاه  
مرد باشم در ستوه زیست ، مرد !

کم‌شدم تا زندگی را کم‌کنم  
در سیاهی‌های یک چشم سیاه  
لیک نبضم میزند : « هستی هنوز ! »  
چشم میگیرید بر این بیگانه راه

تهران - ۴۷ دیماه ۱۳۴۴



# زمین سوخته

زمین سوخته

۱۳۸۸

دور مانده از بهاران ،  
این زمین سوخته،  
تشنهٔ يك بوسهٔ باران ،  
از کدامین ابر عابر میشود سیراب ؟  
از کدامین ابر عابر میشود شاداب ؟



ابرها باریده روی دشت ؛  
پر شده از آب باران ؛ جای پای اسبهای ایلخی .  
چشمه ها جوشید زیر کوه ؛

کاسه های چاله ها را سیر کرده از عصیر ابر .  
لیک اینجا - زیر سوزان آفتاب آسمان -  
تشنه سوز بوسه ابر است ؛  
یک زمین سوخته ز آسیب تابستان .

\*\*\*

ابر ها ، ای ابر های دور !  
چاره سازی ؛ زیر بال سایه مرطوبتان ؛ رسته است  
دستتان درمان بیمار ز خشکی با سراب مرگ پیوسته است  
گریه تان مشکل گشای عقده بسته است  
رحمتی ؛ کاین ساقه ها می پوسد از بی آبی ؛ آخر  
مهرگان را پیشکش از خوشه ای هرگز نخواهد ساخت ،  
وای ؛ خواهد سوخت !

\*\*\*

دور ماند از بهاران ،  
این زمین سوخته ،

تشنهٔ يك بوسهٔ باران ،

از کدامين ابر عابر ميشود سيراب ؟

از کدامين ابر عابر ميشود شاداب ؟

تهران - ۴۹ ديمه ۱۳۳۴

فرجام یافت

## افلاط کتاب را اصلاح کنید

<u>صفحه</u>	<u>سطر</u>	<u>نا درست</u>	<u>درست</u>
۱۱	۴	نشیت	نشیب
۱۸	۳	راز است	راز است مرا
۲۳	۶	پر عذابم	پرغرایم
۳۷	۵	هنفس	همنفس
۴۷	۳	هرچه	کزچه
۶۷	۱	جست	خاست
۹۶	۱	ده مانه	ده ماند
۱۶۲	۸	پراز میکنند	پراز پر میکنند
۱۹۳	۸	ناخوانده	ناخوانده‌ی